

نویسنده این داستان جوان آیکن است. متولد ۱۹۲۴. از ۵ سالگی شعر و داستان نوشته و تا الان که مرز هشتاد را هم پشت سر گذاشته همچنان می نویسد. دلیل این همه نوشتن را خودش در گفتگویی خواندنی چنین دانسته: همه‌ی ما آدم‌ها به داستان «نیاز» داریم. جایزه هم کم نگرفته؛ از جایزه ادگار آلن پو تا جایزه لویس کارول. برخی از داستان‌های کوتاه و رمان‌هاش در لیست مطالعه اجباری بسیاری از مدارس انگلیسی و امریکایی قرار دارد. داستان‌هاش اغلب پررمز و رازند و درباره دنیاهایی دیگر، تا خواننده مجالی پیدا کند از وضعیت فعلی‌اش جدا شود و به آنجاها سرک بکشد، بلکه چیزهایی بیابد که در اینجا نیست یا نمی‌یابد.

### طاق‌نماهای سبز

#### جوان آیکن / ترجمه امیرمهدی حقیقت

برای افسون شدن سه چیز لازم بود؛ مثل پختن کیک که آدم تخم‌مرغ و آرد و شکر لازم دارد. یکی اینکه باید باران می‌آمد، دوم اینکه روزش باید جمعه بود، شب قبلش هم من باید آن «خواب» را می‌دیدم.

برای همین، پنج‌شنبه‌ها هر کاری از دستم برمی‌آمد می‌کردم تا خواب را ببینم. مثلاً توی کتاب‌قصه‌های عکس‌دار، به عکس جنگل‌ها و درخت‌ها نگاه می‌کردم، یا مثلاً می‌نشستم به مغزم فشار می‌آوردم خواب‌های قبلی‌ام یادم بیاید. بعضی وقت‌ها این کارها فایده داشت، بعضی وقت‌ها هم نداشت.

خواب هر وقت خودش می‌خواست به سراغم می‌آمد. این جور هم نبود که هر وقت بیدار بشوم، یادم مانده باشد. اما اگر شب قبلش واقعا خواب را دیده بودم، می‌فهمیدم، چون بعدش خیلی آرام بودم، و آن روز، همه چیز بر وفق مرادم پیش می‌رفت.

من هنوز که هنوز است، گاهی خواب را می بینم، و از این بابت خیلی خوشحالم.

آهان، شرط چهارمی هم بود که یادم رفت بگویم، و در واقع از همه مهم تر است. برادرم برن هم بایست

آوازش را می خواند. آوازش این بود:

وقتی از هم جدا می شیم

تنهای تنها می شیم

می پرسیم از خودمون

واسه چی جدا می شیم

با خودم فکر می کنم

به غم دوری تو

می شه بازم یه روزی

بینیم همدیگه رو

من می گم که عشق و درد

هیچ کدوم مرگ ندارن

من می گم که این دوتا

همیشه موندگاران

ما رو مثل موج آب

می برن به ساحلا

ساحلای دورِ دور

پیش ماهی خوشگلا

با خودم فکر می کنم

به غم دوری تو

می شه بازم یه روزی

ببینیم همدیگه رو

برادرم برن خودش شعر را گفت و برایش آهنگ ساخت. آهنگش خیلی ساده است. در واقع، هفت تا نت

بیشتر ندارد. دفعه اول که بشنوید، خیال می کنید راحت یادتان می ماند. این هفت تا نت يك بار پشت سر هم

می آیند و می روند، بعد دوباره از اول تکرار می شوند. برادرم به اش می گفت آهنگ فوگ. آوازش را

می خواند و نرم نرمك گیتارش را هم می زد، جوری که آدم با شنیدنش پلی را می دید پوشیده از پیچك. هم

می شد پل را ببینی، هم پیچك را. اما بعدش چیزی یادت نمی آمد. هیچ وقت.

برادرم برن، هم کلارینت می‌زند هم پیانو هم گیتار هم سازدهنی. یا بهتر است بگویم «می‌زد»، قبل از این که

خانم باسبی پیر، همسایه بغلی‌مان، آن هم قشقرق به پا کند.

تا چند لحظه دیگر، ماجرای او را هم تعریف می‌کنم.

اما اول این را بگویم که وقت آواز برادرم چه اتفاقی می‌افتاد.

همه چیز از وقتی شروع شد که من حدوداً شش سالم بود. زیر میز آشپزخانه نشسته بودم و داشتم با يك دانه

بلوط و يك تکه نخ بازی می‌کردم، که برن یکهو زد زیر آواز و این شعر را خواند. من هم یکهو دیدم دیگر

زیر میز نیستم؛ وسط خیابان ایستاده‌ام.

خیابان کارسل، جایی که ما توش زندگی می‌کنیم، سربالایی است، و همیشه‌ی خدا، باد توی کوچه

پس‌کوچه‌هاش زوزه می‌کشد و کوران می‌کند. خانه‌های محل، شکل برش‌های كيك هستند؛ یعنی جلوشان از

پشتشان پهن‌تر است. بین هر دو تا خانه، يك در چوبی است و پشت هر در چوبی هم دالانی است تنگ و

تاریک. این درها همیشه بسته‌اند. مردم زیاد با دالان‌های خانه‌شان کاری ندارند. بعضی از درها را تا حالا

ندیده‌ام باز باشند. من قبلاً پیش خودم خیالبافی می‌کردم که این دالان‌ها سر از کجا درمی‌آورند - کوه،

صحرا، قصرهای باشکوه و از این جور چیزها.

بله، می‌گفتم که داشتم به آهنگ برن گوش می‌کردم که یکهو دیدم توی خیابان، پشت در خانه خانم باسبی

ایستاده‌ام. به سرعت به طرف درِ دالانِ خانه‌اش رفتم - می‌توانستم راه بروم.

چفت در را باز کردم. در باز شد و من رفتم تو. دالان باریکی بود که سرتاسر دیوارهاش را خزه گرفته بود

و یگراست به يك جنگل بزرگ و پر دار و درخت می‌رسید. و عجب جنگلی! درخت‌ها به بلندی دکل‌های

برق بودند؛ شاخه‌هاشان خم شده بودند و مثل طاق‌ناهای سنگی سقف کلیسا به هم می‌رسیدند؛ نوک شاخه‌ها جوری توی هم رفته بود که نمی‌شد فهمید کجا شاخه این درخت تمام شده و کجا شاخه آن یکی شروع شده.

آهنگ برادرم برن مرا جلو برد و برد، تا وسط‌های جنگل. راحت و نرم و تند پیش می‌رفتم، مثل دارکوب‌ها که تند و تند به درخت نوک می‌زنند. می‌دانستم که دارم به قلب جنگل می‌روم. از دور فضای باز و روشنی می‌دیدم و مطمئن بودم آن‌جا با یک چیز خیلی عالی روبه‌رو می‌شوم.

اما به آن‌جا نرسیدم؛ چون آهنگ برن تمام شد و من - در یک چشم به هم زدن - دوباره برگشته بودم زیر میز آشپزخانه، پیش بلوطم.

به برادرم گفتم «دوباره بخونش برن!» او هم دوباره خواند اما من از سر جام تکان نخوردم، و خیلی زود فهمیدم که این اتفاق، بیشتر از روزی یک بار نمی‌افتد؛ و کم‌کم این‌ها را هم فهمیدم که حتما باید روز جمعه باشد و باران بیاید و شب قبلش هم خواب را دیده باشم.

اما خانم باسبی همسایه که انگار روزه‌روز از ما بیشتر بدش می‌آمد، بنا کرد به غرغر درباره آهنگ برن. می‌گفت تحمل این همه سر و صدا را ندارد. این حرف‌ها مال بعد از وقتی بود که پدر رفته بود توی کار نصب دزدگیر برای خانه‌های مردم. اولین دزدگیر را - برای امتحان - توی خانه خودمان نصب کرد. آن روز، برن که از مدرسه رسید، نمی‌دانست روی صفحه‌کلید کوچک دزدگیر چه شماره‌ای را بزند. برای همین به محض این که پا گذاشت توی خانه، صدای دزدگیر بلند شد. و چه صدای بلندی دارد این دزدگیر! آدم می‌ترسد هر

آن، دندان‌هاش از جا کنده شود، یا سقف خانه سوراخ شود. در مدتی که برن داشت دور تا دور خانه دنبال تکه‌کاغذی که شماره رمز دزدگیر روش بود می‌دوید، تمام زنبورهای خانم باسبی، از کندوی باغچه پشت خانه‌اش، فرار کردند. زنبورها به شکل يك مارپیچ بزرگ یا يك گردباد شدید بیرون آمدند و برای همیشه از آن‌جا رفتند.

حالا می‌توانید بفهمید خانم باسبی چرا این قدر با ما بد بود؛ با این که ما اصلاً تقصیر نداشتیم، و تازه پدر از او عذرخواهی هم کرد. حتی پیشنهاد داد برایش زنبورهای جدید بخرد. اما خانم باسبی گفت لازم نکرده؛ گفت خودش زنبورفروش آشنا دارد. زنبورفروش، شبانه با يك کامیون سیاه برایش زنبور آورد. خانم باسبی خیلی بداخلاق است. بعضی‌ها می‌گویند خانم باسبی جادوگر است.

من همیشه چشم‌انتظار جمعه‌ها بودم تا برن به خانه بیاید. چون آن موقع بود که او آوازش را می‌خواند و من هم به سمت جنگل پرواز می‌کردم. البته بعضی وقت‌ها؛ نه همیشه. بعضی وقت‌ها لازم بود هم آواز بخواند هم آهنگ بزند، بعضی وقت‌ها فقط خود آواز برایم کافی بود.

من آرزو داشتم بتوانم به وسط جنگل برسم، اما هر بار، آوازش درست چند لحظه مانده به رسیدنم تمام می‌شد.

همیشه به برن می‌گفتم: «کاش شعرت يك کم طولانی‌تر بود. کاش عوض هفت تا نت، نه تا نت داشت!» ولی او می‌گفت شعر و آهنگ خودش می‌آید، مثل درآمدن يك شاخه گل، که هر جوری دربیاید، باید همان‌جور قبولش کنی و باهاش کنار بیایی.

با همه این‌ها، من آن یکی دو سال، آن قدر به جنگل رفتم که کم‌کم جنگل را مال خودم می‌دانستم، و مطمئن بودم بالاخره يك روز، هر طور شده، به قلب جنگل می‌رسم.

گذشت. مدرسه‌ها باز شد و من شاگرد مدرسه‌ای شدم. پدرم هر روز مرا با ماشین باریِ خودش می‌رساند. خانم باسبی بدجنس‌تر شده بود. می‌گفت زنبورهای جدیدش به پای زنبورهای قبلی نمی‌رسند. بعد هم گفت از این به بعد، برن حق ندارد در خانه آهنگ بزند، چون اعصابش را ندارد. برن هم مجبور شد برود خانه دوستش اوستین مورگان، که با خانواده‌اش بیرون شهر زندگی می‌کردند. آنجا دیگر همسایه‌ای نبود که مدام غرغر کند، و برن راحت بود.

برن به پدر می‌گفت: «واسه «هاو» سخت‌تره، چون دلش برا آوازم خیلی تنگ می‌شه.»

تنگ می‌شه؟! من حال کسی را داشتم که هوایی را که برای نفس کشیدن می‌خواهد، ازش گرفته باشند. تا قبل از رفتن برن به خانه مورگان، برن آخر هفته‌ها می‌زد و می‌خواند و خانم باسبی حرصش درمی‌آمد و گرومپ گرومپ به دیوار خانه مشت می‌کوبید.

پدر می‌گفت: «به هر حال آدم مجبوره با همسایه‌ها کنار بیاد. اونا هم حق و حقوقی دارن.»

به این ترتیب، تنها کار برن این بود که وقتی می‌آمد، روی دوچرخه‌اش، توی خیابان، سازدهنی می‌زد. بعد هم که نزدیک خانه می‌رسید، آهنگِ وقتی از هم دور می‌شیم را بلندبلند می‌زد تا من از پشت شیشه بشنوم.

و گاهی وقت‌ها همین بس بود که مرا با خودش ببرد به جنگل. مثل برگگی در طوفان، در هوا چرخ می‌خوردم و از در خانه خانم باسبی می‌گذشتم و به جنگل می‌رفتم.

توی این جنگلی که می‌گویم، پرنده‌ها آواز می‌خوانند، زنبورها وزوز می‌کنند، گل هم تا دلتان بخواهد همه جا درآمده، مثلاً پامچال، که پای درخت‌ها درمی‌آید و زنبورها بالاشان پرواز می‌کنند. وزوز زنبورها مثل بادی است که لای سیم‌های برق بیچد. آن وقت‌ها، گاهی از خودم می‌پرسیدم نکند این زنبورها همان‌هایی باشند که دزدگیر ما از باغ خانم باسبی فراری‌شان داد.

ما هیچ وقت از دزدگیر استفاده نمی‌کنیم. اما پدر می‌گوید از این چشمی‌های قرمز و سبز کوچولو که خیلی دوستانه در گوشه اتاق‌ها چشمک می‌زنند خوشش می‌آید.

ولی باور کنید همین دوچرخه‌سواری برن و سازدهنی زدنش توی خیابان هم خانم باسبی را عصبانی می‌کرد.

پدر می‌گفت: «توی رگ‌های خانم باسبی، عوض خون، اسیده انگار.»

مادر می‌گفت: «طفلکی. دلم براش می‌سوزه.»

یک روز برن، مثل همیشه، سوار دوچرخه‌اش شروع کرد به سازدهنی زدن، که خانم باسبی، پنجره طبقه بالای خانه‌اش را باز کرد و یک پارچ آب ریخت روی برن. (من تازه از وسط آشپزخانه رسیده بودم جلوی در چوبی خانه خانم باسبی ولی هنوز در را باز نکرده بودم.) شاید خانم باسبی می‌خواست فقط کمی خیسش کند، اما قضیه جدی‌تر شد. آب سردی که روی سر و صورت برن ریخت، باعث شد برن از مسیرش منحرف شود و با دوچرخه، یکراست برود توی شکم کامیون بزرگی که از سرازیری پایین می‌آمد. کامیون ترمز کرد و سر خورد و کوبید توی در خانه خانم باسبی، و تمام بارش که ۱۹ تن خلال سیب‌زمینی منجمد بود، کف پیاده‌رو پخش شد.



برن و دوچرخه‌اش يك جایی زیر آن بار سنگین یخ‌زده مانده بود.

بعد از مدتی برن را بیرون کشیدند، به بیمارستان بردند و در بخش مراقبت‌های ویژه بستری کردند. برن به هوش نمی‌آمد، دکترها هم هیچ‌کاری از دستشان ساخته نبود. آواز محبوب من توی وجود برن حبس شده بود، و هیچ راهی نداشت که بیرون بیاید.

دکتر اصلی بیمارستان، بعد از سه هفته گفت «متأسفانه دیگه امیدی نداریم.»

فقط يك بار گذاشتند برن را بینم. روی تخت خوابیده بود، يك سری شلنگ و لوله هم به‌اش وصل بود؛ سرم و سوند و این جور چیزها؛ بیشتر شبیه دزدگیر شده بود تا آدم. انگي، خواهر اوستین مورگان، مرا با ویلچرم برد، اما تا چشمش به برن افتاد بغضش ترکید و زد زیر گریه - انگي و برن دوست صمیمی بودند. مجبور شدیم زود برگردیم. از خودم می‌پرسیدم یعنی ممکن است آهنگ محبوب من توی سر برن همین طور بچرخد و بچرخد، و نت‌هاش مثل قطره‌های باران، پشت سر هم بیایند و بروند؟ از اتاقش که بیرون آمدم، در دلم پیغامی برای برن فرستادم: «برن! به آوازت فکر کن. آوازت یادت نره. شاید کمکت کنه.» اما هیچ جوابی از برن نیامد.

راننده کامیون زیاد صدمه ندیده بود. اما مدیرهای کارخانه سیب‌زمینی، به شدت از دست خانم باسبی عصبانی بودند. خانم باسبی هم درست همان‌قدر از دست آن‌ها عصبانی بود. چون سیب‌زمینی‌ها کندوهای زنبورهای تازه‌اش را پرت کرده بود زمین و کار همه زنبورها را ساخته بود. (مثل این‌که خانم باسبی کندوها را درست پشت در چوبی دالانش نگه می‌داشته.) به این ترتیب، هم رؤسای کامیون می‌خواستند به دادگاه شکایت کنند، هم خانم باسبی.

خانم مورگان به مادرم می‌گفت: «صدمه‌ی واقعی رو شماها خورده‌ین. با اون پسر تون که طفلکی بین مرگ و زندگی دست و پا می‌زنه، و این پسر کوچولوی معلول تون، شماها باید که دادگاه شکایت کنید.»

مادر می‌گفت: «دادگاه بریم که چی؟ چه دردی از ما دوا می‌شه؟ مگه دادگاه می‌تونه پسرهامون رو خوب کنه؟»

من احساس می‌کردم اگر کسی آهنگ برن را برایش بزند، اگر برن بتواند آن را بشوند، ممکن است گره از کارش باز شود و به دنیا برگردد. و پیش خودم می‌گفتم کاشکی آهنگش یادم می‌آید، اما آهنگ هم مثل خواب‌ام، هر بار، قبل از این‌که یادت بیاید، از دستت درمی‌رود.

تا این‌که یک روز، خانم مورگان غافلگیرم کرد.

گفت: «شوهرم فکری به سرش زده.»

آقای مورگان معلم موسیقی برن بود.

خانم مورگان به مادرم گفت: «اون نشسته آهنگ پسر ت رو نوشته. قراره جمعه بعد، توی رادیو اجراش کنن. شوهرم می‌خواد از دکتر اجازه بگیره یه رادیو ترازیستوری بیره تو بخش و روشنش کنه، بلکه برن بتونه اون رو بشنوه.»

مادرم با شك و تردید، سرش را به علامت نه تکان داد: «اون هیچی نمی‌شنوه.»

من کنج آشپزخانه روی ویلچرم نشسته بودم و به دو تا چیز فکر می‌کردم. یک: وقتی آهنگ‌مان از رادیو پخش می‌شود، باید بتوانم دوباره جنگل را ببینم. البته فقط اگر شب قبلش خواب را ببینم. وای خدایا!

خواهش می‌کنم، خواهش می‌کنم دوباره خواب ببینم!

و فکر دیگرم: کاشکی بتوانم به قلب جنگل برسم. اگر برسم، شاید آنجا چیزی پیدا کنم. شاید بتوانم از آنجا با خودم چیزی برگردانم که به برن کمک کند، آزادش کند، او را به خانه برگرداند.

از پدر و مادرم خواهش کردم، اصرارشان کردم، التماسشان کردم اجازه بدهند وقتی آقای مورگان با رادیو به بیمارستان می‌رود، من هم دنبالش بروم. اما قبول نکردند.

پدر گفت: «می‌تونی تو خونه گوش کنی. تو آشپزخونه. انگی مورگان هم می‌آد پیشات.»

جمعه آن هفته باران آمد. چه بارانی! برای زنبورها آب و هوای بدی است. آنها از کندوهای گرم و نرمشان بیرون نمی‌آیند.

من شب قبلش خواب را هم دیده بودم. برای همین امید داشتم. مثل هر دفعه یادم نمی‌آمد چه خوابی دیده‌ام، اما آرامش بعدش را کاملاً حس می‌کردم.

انگی ساعت سه رادیو را روشن کرد.

صدایی گفت: «اینجا رادیو کاملو. نوای دشت‌ها و دره‌ها. در ابتدا ترانه زیبایی بشنوید که شعر و آهنگش کار یک پسر نوجوان است و رابین پرایس، خواننده مشهور و محبوب، آن را اجرا کرده.» می‌دانستم رابین پرایس یکی از دوستان آقای مورگان است. او آواز برن را خیلی خوب و با آرامش خواند. هنوز سه تا از نت‌ها از رادیو بیرون نیامده بود که من را با خودش برد. از در خانه خاتم باسبی گذشتم، از دالان رد شدم و به جنگلم رسیدم. و این بار، یگراست به قلبش رفتم.

آنجا چی دیدم؟

برادرم برن را دیدم زیر طاق‌نماهای سبز. جایی بود آرام و پر نور.

برن به من گفت: «جای ما این جاست، هاو. بهترین جای دنیا. حالا دیگه می‌دونم چرا همیشه دلت می‌خواست بیای این جا. ولی هنوز نوبتت نرسیده. يك روز می‌رسه. بی تابی نکن.»

بعدش، در کمال تعجب، خانم باسبی را دیدم. اما خیلی کوچك شده بود. مثل بچه‌ها. مات و مبهوت، دور و برش را نگاه می‌کرد؛ انگار از تعجب خشکش زده باشد هی به طاق نماهای سبز بالا سرش زل می‌زد، بعد به زنبورهایی که لابه‌لای گل‌های پامچال چرخ می‌خوردند، و زیر لب با خودش می‌گفت: «می‌دونستم. نمی‌دونستم این جا این جوریه. اون هم درست دیوار به دیوار خونه‌ام.»

بعد آهنگ برن تمام شد، و من با قلب شکسته، از جنگل کشانده شدم بیرون و برگشتم به زندگی خودم، خانه خودم. انگي توی دریای اشك غرق شده بود، سر گذاشته بود روی میز، و تلفن آشپزخانه داشت زنگ می‌زد.

با ویلچر رفتم جلو و گوشی را برداشتم.

صدای پدرم گفت: «متأسفانه خبر بدی برات دارم. برن آهنگش رو شنید. چشم‌هاش رو وا کرد و به همه ما لبخند زد. بعد چشم‌هاش رو بست و از دنیا رفت.»

که این طور.

خیلی غصه‌ام گرفت، اما نه با تمام وجودم. چون توی دلم می‌دانستم برن کجا رفته؛ و چون مطمئن بودم، دلیلی برای غصه خوردن نداشتم.

چه خوب است که می‌دانم برن کجاست. يك روز بالاخره می‌روم پیشش. تازه بعضی وقت‌ها که آهنگش از رادیو پخش می‌شود، باز فرصت دارم يك لحظه او را ببینم. البته اگر شب قبلش خواب را دیده باشم، و جمعه هم بارانی باشد.

يك چیز خیلی عجیب دیگر.

بعد از تلفن پدر، انگلی و من مدتی به بیرون پنجره خیره شدیم. آسمان سیاه شده بود، انگار که طوفان خاک به شهر نزدیک می‌شد.

اما طوفانی در کار نبود. زنبورها بودند؛ زنبورهای قلبیِ خانمِ باسبی که داشتند به کندوهاشان برمی‌گشتند. اما برای خانمِ باسبی دیگر دیر شده بود. چون بعدش فهمیدیم او درست همان حول و حوشی که آهنگ برن از رادیو پخش می‌شد، بر اثر سکنه قلبی از دنیا رفته بود. گویا هیچ قوم و خیش نزدیکی هم نداشت و توی دنیا، تنهای تنها بود. زن بینوا. برای همین مراقبت از زنبورهاش را پدر بر عهده گرفت. حالا زنبورها در حیاط پشتی خانه ما زندگی می‌کنند. چه موجوداتِ نازِ پشمالویی! وز وز که می‌کنند آدم یاد صدای تار می‌افتد. من به آن‌ها رسیدگی می‌کنم - کاری است که توی ویلچرم خوب از عهده‌اش برمی‌آیم. برایشان تمام اتفاقاتی را که افتاده تعریف می‌کنم. بعضی وقت‌ها یک‌خرده از خوب‌ام را هم برایشان می‌گویم، البته اگر چیزی یادم بیاید.

می‌شود گفت بیشترش درباره‌ی برگشتن به خانه است.